

نمیتونست

بعد از دو سال هنوز هم نمیتونست یه شب به راحتی چشم روی هم بذاره

الپرن : بخاطر من لعنتی هردوشون جون دادن ... و من بعد از دو سال هنوز نتونستم برای چند لحظه زندگی کنم

هق زد

الپرن: نتونستم یه شب، یه شب نه ، نتونستم حتی یه ثانیه فراموش کنم چه غلطی کردم و چه کسایی رو از دست دادم

دیلان : الپرن سریع بلند شد و جلوی پای الپرن زانو زد دستای بزرگی که به خوبی لرزششون مشخص بود توی دست گرفت

دیلان : الپرن ... لطفا آروم باش

الپرن ملتمس به چشمای غمگین دیلان نگاه کرد

الپرن : دیلان ... دخترم میخوام ... پاره ی تنم که مرد و بفل باباش نیومد، هنوز صدای ضربان قلبش توی گوشامه

دستاشو روی دستای دیلان گذاشت

الپرن : من چجور پدریم دیلان ؟ ها ؟ چجور پدریم که حواسم نبود ممکنه اون عوضیا بفهمن ما تو کمد قایم شدیم ؟ چجوری نفهمیدم باید زخم توی بغل بگیرم و نذارم حتی بدنش خراش بیفته، چرا بردمشون توی اون کمدی که ممکن بود از هر طرف شلیک کنن و کردن؟! چرا؟!

هق زد و با نگاه تارش به دیلان خیره موند

الپرن : آروم باش الپرن

دستشو روی صورت خیس الپرن کشید

دیلان : آروم باش عزیزم ... تو خبر نداشتی وگرنه تو پدر فوق العاده ای که برای دخترش هرکاری میکنه

الپرن با چشما و صورت اشکیش به دیلان خیره شد

الپرن : دلم میخواد بمیرم

انگار با چشماش التماس میکرد دیلان براش کاری کنه انگار التماس میکرد که تموم تیرهای تفنگش رو توی سرش خال کنه عذاب که محکوم به تحملش شده بود تموم بشه

دیلان انگشتش روی لب های الپرن گذاشت

دیلان : هیششش ... تو نباید بمیری

خودشو جلو کشید و الپرن رو بغل کرد

دیلان : نباید بمیری

دستشو روی موهای بهم ریخته ی الپرن کشید

دیلان : دخترت مطمئن الان خوشحاله ... چون میبینه پدرش چقدر ناراحته ... میبینه چقدر دوشش داره

به پیراهن دیلان چنگ زد و سرشو توی گردنش برد بوی دیلان که توی بینش کشیده شد باعث شد بغضش بشکنه و با صدای بلند زیرگریه بزنه محکم الپرن رو توی آغوشش گرفت و به مردمی که متعجب بهشون خیره شده بودن توجه نکرد

در رو باز کرد و اجازه داد الپرن داخل بره و پشت سرش وارد شد کلید رو زد و لامپ کم نور سالن رو روشن کرد

دیلان : بشین تا من یه چیزی برات بیارم بخوری !

الپرن سرشو تکون داد و سمت کاناپه رفت توی آشپزخونه رفت و قهوه ساز رو روشن کرد

معدۀ ی الپرن از چندباری که بالا آورده بود حسابی خالی شده بود چند دقیقه بعد وقتی قهوه ی داغ رو داخل ماگ ریخت به سالن برگشت کنار الپرن نشست و ماگ رو دستش داد

دیلان : بخور , معدت خیلی اذیت شده

سرشو تکون داد و ماگ رو از دست دیلان گرفت آروم آروم شروع به خوردن قهوه کرد

دیلان بهش خیره بود اما خیرگی اون نگاه اذیتش نمیکرد حس بدی روی این نگاه نداشت

هیچوقت نداشت

نگاه دیلان یا خوب بود یا بی تفاوت هیچوقت حس بدی با نگاهش به کسی نمیداد حالا الپرن از اون نگاه نگران ، همدردی و غم رو حس میکرد حس میکرد باید برای این آدم حرف بزنه

کمی دیگه از قهوه ی توی ماگ رو مزه کرد و به پارکت کف خونه خیره شد

الپرن : چهار سال پیش بود ... چند مدتی بود که میدمش، تازه وارد پایگاه شده بود ... دختر بامزه و کیوتی بود که افسر آموزشش شده بودم، همه جا عین جوجه دنبالم میومد حتی اگه میتونست تو حموم و دستشویی هم میومد ولی متاسفانه نمیتونست

به پشتیه کاناپه تکیه داد و نفس عمیقی کشید به خوبی متوجه شد با شروع حرفاش دیلان سرتا پا گوش شد تا بشنوه غمش رو

الپرن : سه ماه گذشت تا اینکه یه روز صبح تا وارد ساختمون شدم پرید جاوم گفت : افسر من ازت خوشم میاد , با من قرار میذاری ؟ اونجا شروع رابطه ی من و هیوا بود، یهویی بود ولی خب اینم یه مدلشه وقتی مامانم هیوا رو دید عاشقش شد ... همیشه دلش میخواست دختر داشته باشه اما نشد انگار هیوا براش شد اون دختر نداشتش

نفسی گرفت و به نقطه ای خیره شد انگار که توی زمان حال نبود به گذشته رفته بود از آدم هایی صحبت میکرد که حالا فقط از شون خاطرات مونده بود و بس!

الپرن : یه شب وقتی مامانم نشست جلوم رو گفت با هیوا ازدواج میکنی؟

نتونستم بگم نه نشدکه بگم نه ... فقط گفتم آره و وقتی به خودم اومدم که داشتیم برای ماه عسلمون سوار هواپیما میشدیم

دیلام با کج نشستن دستشو روی پشتیه مبل گذاشت و با بالا کشیدن پای چپش مچ پاش رو زیر رون پای راستش گذاشت به چشمای الپرن خیره شد چشمایی که انگار تیره تر شده بود مردمکی که انگار بخاطر تعریف خاطرات و سفر به گذشته عمیق تر شده بود

الپرن : زندگیمون ادامه داشت تا اینکه یه روز هیوا با برگه ی آزمایشش شوکم کرد

نگاهشو به دیلان داد

الپرن : سه ماهه باردار بود ... 17 مارس بود ... حتی سونوگرافی هم رفته بود و جنین دختر بود شکمش هنوز صاف بود ... انگار که اصلا جنینی تو رحمش در حال رشد نیست، اونجا انگار زندگی برام معنای جدیدی گرفت من بابا شده بودم ... اونم بابای یه دختر کوچولوی سه ماهه

لبخندش محو شد و چشماش دوباره تر شد

آهی کشید و ادامه داد

الپرن: چند روز بعدش بهم یه ماموریت اختیاری دادن اما اگر قبول میکردم هم حقوقم دو برابر میشد و هم پاداش میگرفتم در صورت موفق شدن، اما اگر زنده نیمموندم حقوقم سه برابر میشد و به حساب هیوا و دخترم هیونی ریخته میشد

خیره به چشمای دیلان لبخند زد

الپرن : هیونی اسم دخترم بود

الپرن مکثی کرد انگار باید دردی که داشت به وجودش سرزیر میشد کنار میزد تا بتونه حرف بزنه

الپرن : اما اون عملیات لو رفت فقط با اشتباهه رابرت

دیلان متعجب نگاهش کرد : کاپیتان ؟

الپرن : آره ... خود عوضیش ... اطالعات رو به ادم که نباید داد، من جاسوس بودم و اون اطالعات این راز رو فاش کرد و اونا اومدن تا من رو بکشن اما، اما هیوا و هیونی جای من مردن ... و اون عوضی و تیمش وقتی رسیدن که هیوا تموم کرده بود

بغض هر لحظه توی گلویش بزرگتر میشد اشکاش سرزیر شدن

الپرن: ولی هیونی هنوز زنده بود ... بردنش بیمارستان ... اما انگار دختر کوچولوم مامانش رو به باباش ترجیح داد و درست وقتی به بیمارستان رسیدیم تصمیم گرفت با مادرش بره

چشماشو بست و سرشو پایین انداخت

الپرن : وقتی بهم گفتن هیونیم رفته طاقت نیاوردم و کمرم شکست ... قلبم شکست

دیلان ناباورانه زمزمه کرد : اونجا سک

الپرن : آره ... اونجا سخته کردم ... دلم بدجور از رفتن دخترم شکستم

دیلان خودش رو جلو کشید و الپرن رو در آغوش گرفت با بهت به پنجره ی خورش که نمایی از شهر بود خیره شد باورش نمیشد، الپرنی که شناخته بود یه اشتباه محض بوده باشه این الپرنی که توی آغوشش با صدای بلند گریه میکرد همون الپرن واقعی بود الپرن دل نازکی که رفتن دخترش باعث شد زندگیش نابود بشه

پسر بچه ای که خیلی زود مسئول خانواده شد و خیلی سریع پدر شد اما قبل از اینکه بتونه بچه ای که پدرش شده بود رو توی بغل بگیره از دستش داده بود

و غمی رو تحمل کرد که برای قلبش سخت و طاقت فرسا بود حدس این که الپرن واقعی چقدر مهربون و دل نازکه برای دیلان ون سخت نبود

دستشو روی موهای الپرن کشید و صورتش رو به سینهش فشرد

الپرن واقعا یه دذر فوق العاده بود دلش به درد اوامده بود برای پدیری که توی بغلش برای ندیدن و از دست دادنی بچش اشک میریخت نه تنها اشک بلکه هق زدنا و گریه کردنای بلندش نشون از دل غم دارش میداد

الدرن : من به هردوشون ظلم کردم ... هم به هیوا هم به دخترم

دستشو روی صورتش کشید

الپرن : دخترم ... مراقب دخترم نبودم و ... با ... با ازدواجم با هیوا بهش ظلم کردم میدونی ... من عاشقش نبودم ! من فقط قبولش کردم من فقط خواستم دلشو نشکنم ! خواستم دلی هیچکی رو نشکنم ! اما من نه تنها دلشو شکستم , روح و جسمش رو هم به نابودی کشیدم، من کشتمش !

دیلان : الپرن ... عزیزم آروم باش مطمئن هیوا میدونست داره با چه مردی ازدواج کنه ... میدونست ممکنه چه خطراتی جلوی راه خودش و تو باشه

صورت الپرن رو بین دستاش گرفت و سمت خودش برگردوند

دیلان : میدونست مردی که الان جلوی من نشسته چه خطراتی سر راه زندگیش هست ولی بازم تو رو با این خطرات خواست

گونش رو نوازش کرد

دیلان : دخترتم شاید به دنیا نیومد اما مطمئنم اونم همه چی رو میفهمیده ...

دخترت مطمئن بوده که تو مراقبشی ... تو نمیتونستی مثل یه دیوار هر 4

طرفشونو بیوشونی

نگاهش روی اشکای الپرن چرخید

دیلان : نمیتونستی قراره از جایی که فکرشم نمیکردی شلیک کنن

الپرن : اما من باید مراقبتون میشدم ... من مرد بودم ... من شوهر هیوا و بابای هیونی بودم

دیلان : اما تو هم آدمی الپرن ... خدا نیستی که بتونی تحت هر شرایطی مراقبتون باشی

دستشپ توی موهای الپرن کشید و نوازشش کرد

دیلان : تو هم آدمی و هرکسی ازت انتظار داره و فکر میکنه که تخت هر شرایطی باید سالم نگهشون میداشتی و جون خودت رو میدادی اشتباه میکنه ... تو خدا یا یه ابر قهرمان نیستی که بتونی تو هر موقعیتی با هر وضعیتی مراقب اطرافیانت باشی الپرن  
گونش رو نوازش کرد

خیره شد به چشمای دیلان : یعنی ... من میبخشن ؟

دیلان لبخندی زد و خودشو جلو کشید وقتی بدنش کامل مماس با بدن الپرن فقط با فاصله چند سانت قرار گرفت صورتش رو با انگشتای کشیدش قاب کرد

دیلان : تو کار اشتباهی نکردی که بخاطرش منتظر بخشش باشی، هیوا و دختر کوچولوت افتخار میکنن که همچین مردی تو زندگیشون بوده ... که مراقبتون بوده و خواسته که حواسش بهشون باشه

الپرن خیره به لبای دیلان زمزمه کرد

الپرن : یعنی با تموم اینا ... هیونی دوستم داره ؟

دیلان لبخند عریضی زد که مثل شکوفه های گیالس توی قلب الپرن باز شد

دیلان : مطمئنم اون عاشق باباشه

سرشو تکیه داد و از دیلان فاصله گرفت سرشو پایین انداخت دیلان پتویی که روی پشتیه کاناپه بود رو برداشت رو شونه هاش انداخت